

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۸/۰۵/۰۹

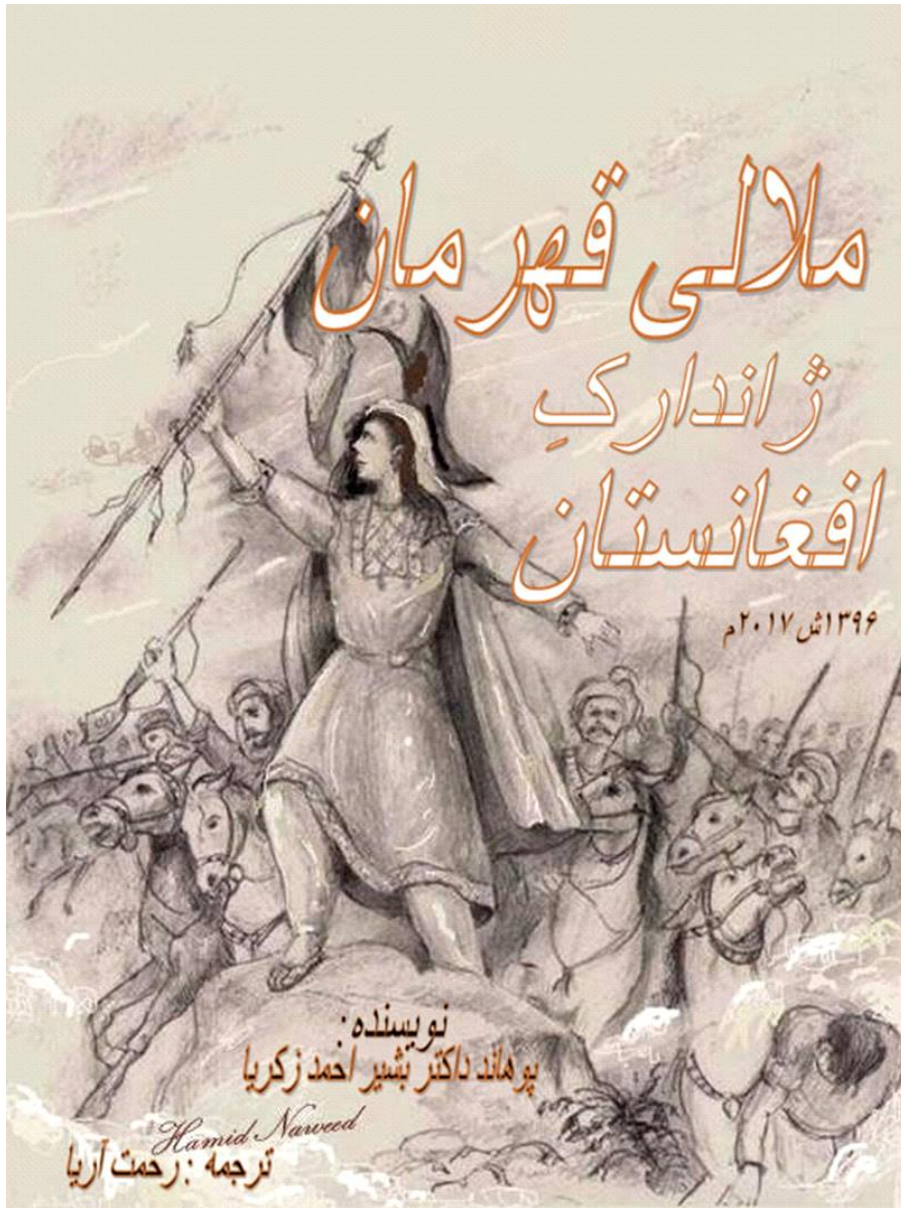


پوهاند بشیر احمد زکریا

ترجمه: رحمت آریا

ملالی قهرمان

ژان دارک افغانستان
ناول تاریخی (قسمت چهارم بخش دوازدهم)



د پانو شمیره: له ۱ تر ۵

افغان جرمن آنلاين په درنیت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی دلیکنیزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو مخکې په خیر و لولئ

قسمت چهارم

بخش دوازدهم:

بعد از غیابت و دوری خیلی طولانی از خانم و بقیه اعضای خانواده درک کردم که چقدر پشت شان دق شده بودم. خوش شدم که عمو زاده ام جیورج و همکار جدید اش داکتر الن دول^۱ بعد از غیابت دو نیم ماهه من از مسلک طبابت، پرستاری خوب و لازم مریضانم را کرده اند. آنها با مهربانی شان دو هفته دیگر اضافی برایم رخصت دادند تا استراحت نمایم و وقتم را با خانواده ام سپری نمایم. کار مسلک طبابتم آهسته آهسته بار دیگر رونق گرفت و چنان مصروفم ساخت که تنها در اخیر روز های هفته میتوانستم به خانم و اولاد هایم برسم.

تاریخ دوازدهم اپریل سال ۱۹۱۴م بود که تیلگرامی از دگروال هگ^۲ برایم مواصلت کرد و خبر وفات نا بهنگام شهزاده افغان ایوب خان را برایم داد که صبح هنگام تاریخ هفتم اپریل همین سال در نتیجه حمله قلبی ناگهان به سن پنجاه و شش سالگی جان به جان آفرین سپرده بود. با شنیدن این خبر تکان خوردم و از عمق قلب، غمین و اندوه گین شدم و بخاطر از دست دادن عزیز ترین دوستم اشک از چشمانم سرازیر شد، دوستی که این دنیای پر از جنگها، بی عدالتی، ستم، قساوت و دنیای تکبر و غرور را پشت سر گذاشت. با همدردی و همدلی با شهزاده، دلم برایش بخاطری می سوخت که یک لحظه قلبش از حسرت خوردن خالی نبود، قلبی که برای وطنش می تپید و درک کردم که چگونه در تبعید جان به حق سپرد. درد شدید و ناگهانی جدایی از مادر وطن کمتر از جدایی طفل از مادر نیست. از مکنونات قلبم بخاطری متأثر بودم که منحصیب طبیب شخصی و دوست وفادارش در پهلویش نبودم.

کوشش میکردم خود را با سرپرستی مریضانم مصروف نگهدارم و بدین ترتیب به مقدار اندوه و دردی که از این بابت عاید شده بود را فراموش کنم، در همین تقلا و تکاپو بودم که به تاریخ پانزدهم ماه جون سال ۱۹۱۴م نامه مفصل و مطولی دگروال هگ برایم رسید. خواندن نامه را برای مطالعه شبانه ام معطل کردم. دگروال هگ نوشته بود:

«سکات عزیز، تسلیت نامه تان برایما مواصلت کرد و در ضمن، تقاضای تان پیرامون چگونگی سرنوشت شهزاده بعد از عودت تان از کلکته هم بما رسید. بعد از اقامت کوتاه مدت تان در کلکته، ما به لاهور برگشتیم. آنگونه که میدانید قلب شهزاده زمانی عمیقاً زخمی و غمین شد که فهمید که نایب السلطنه پینتو، وی را بار دیگر به جاپان بخاطری تبعید کرد که پینتو امیرحبیب الله خان را به هندوستان دعوت کرده بود تا اساس روابط نزدیکتر او را با راج برتانوی برقرار سازد. شهزاده به مجرد رسیدنش به لاهور نامه ای به نایب السلطنه فرستاد تا قرار داد سال ۱۸۸۷م را ملغی ساخته و برایش اجازه داده شود که به مشهد تهران از جائیکه آورده شده بود، برگردد. متأسفانه که تقاضایش بی جواب ماند. ما سعی کردیم تا با ازدیاد تخصیصیه مالی او را خوش نگهداریم و هم برایش پیشنهاد کردیم که برای اولاد هایش زمینیه تحصیلات را فراهم می سازیم و تعهد سپرده بودیم که برایشان کار های مناسب دولتی را پیشکش خواهیم کرد. ما برای خانواده و افراد متعلقش پیشنهاد اعطای زمین های حاصلخیز لیالپور را کردیم تا مشغول زندگی حاصل آور زراعتی شوند. فرزند مهترش سردار عبدالقادر افندی بالای پدرش بخاطر نه پذیرفتن چنین پیشنهاد و تحایف عالی انتقاد میکرد. هر چند شهزاده عمیقاً غرق در قرض بود حتی تخصیصیه اضافه شده خود را هم نه گرفت.

شهزاده در شبها و روزهای اخیر زندگی خود خیلی افسرده، تند خوی و محزون شده بود. به اساس امر نایب السلطنه ما باید شهزاده را خوش و مسرور نگه می داشتیم، ما شهزاده را به اقامتگاه کوهی دالهوری^۳ بردیم که بسیاری آنرا «جنت روی زمین» می نامند. یکی از گورنر های اسبق برتانوی - جنرال، لارد دالهوری این اقامتگاه را برای آسایش تابستانی خود اعمار کرده بود، جائیکه که در بین پنج کوه به ارتفاع شش هزار تا نه هزار فیت بلند از سطح بحر موقعیت دارد و سلسله کوه های همالیا با قلل برف پوشانده خود آنرا در آغوش گرفته است. ما در هتل شهرکی که بنام «تاون وویو»^۴ نامیده میشود اقامت گزیدیم. عصر یکروز با شهزاده بودم و چای عصریه را در بالکنی مشرف بر منظر خوشمنظر کوه های سبز با گلهای سفید شررخیز و جنگل سرسبز درختان ناجو که از میان دره ها سر بلند نموده بود و دره های تنگی که راه شانرا تا به جوشنهای سینه پر از سنگ گرانیت

1 - Dr. Allen Dole

2 - Colonel Hugh

3 - Dalhousie

4 - Town View

همالیا باز میکرد، صرف میکردم. ابرهای متراکم قلال شامخ کوه ها را پوشانده بود و آفتاب که در حال غروب بود با ما چشم پتکان داشت. نسیم شاداب کوهی ما را بر شانه های نظیف اش به سوی عطر ظریف ملکوتی با خود برد. شهزاده افغان برای چندین ساعت آرام نشسته بود و همه دنیاى چشمانش به زیبایی و پرتو صد رنگ آفتاب که در حال غروب بود دوخته شده بود. آن لحظه هرگز فراموش نمی شود که آفتاب در عقب ستیغ این قله های بلند مثل یاقوت عظیم الجثه غرق می شد، اشک چشمان شهزاده را نمناک ساخت، آهی عمیقی از گلو کشیده و گفت، «میدانید، هرگز به این گفته کیپلینگ باور نخواهم کرد که گفته «شرق شرق است و غرب غرب است، و این دو گانگی هرگز به پیشواز هم نخواهد رفت، ولی مسلماً به این ضرب المثل انگلیسیها باور دارم که «شرق باشد یا غرب، هر جا که منزلت باشد همان بهتر». ما در افغانستان یک شعر خیلی باستانی داریم که میگوید :

میهمم اگر زیبایی اش را از دست دهد
باز هم ثروتم را در راهش نثار می کنم
باز هم خونم را برایش می ریزم
برای خاکهای کم رنگش
برای صخره های آغشته بخونش
مأمئیکه استخوانهای مردم را در آغوش کشیده
و خون شان هر گامش را رنگین کرده است
و
ارواح شان
بیرقهای آزادی را
در شط شبانگهان تاریک به اهتزاز می آرند

فقط بعد از اقامت شش هفته یی در این «جنت» شهزاده حزین و تند خو به کاشانه خود واقع در لاهور برگشت. بعد از اینکه وظیفه من ختم شد از نزدش خدا حافظی گرفتم، " شهزاده محترم! خدا حافظ! خدا حافظی من پر از اندوه است، بخاطریکه وقت خدمت من در رکاب تان به پایان رسیده است و با تأسف باید بروم. خداوند همیشه با شما باد."

جای من را دگروال هولت^۵ گرفت، وی بعد از مرگ شهزاده برایم نامه نوشت و آنرا به آدرس من در یورک شایر فرستاد. متیقم که به مثابه طبیب شخصی و دوست خوب شهزاده مرحوم شاید علاقمند باشید که متن آن نامه را برایتان اینجا نقل کنم :

" آقای جان عزیز! بعد از خدا حافظی و عودت تان به لندن من با شهزاده افغان در لاهور الی روز وفات شان یعنی تا تاریخ هفتم اپریل سال ۱۹۱۴م مقیم ماندم. طی این مدت ایوب خان علی الرغم حسادت ها و رقابت های موجوده میان خانواده شان و نیز با اضطراب از مصارف اقتصادی رو به افزایش خانواده خود باز هم تا اندازه از زندگی خانوادگی خود با خانم و اطفال خود لذت میبرد.

شهزاده با قلب شکسته و باوجودیکه نسبت به آینده خود چندان خوشبین نبود همیشه با سربلندی زیست و چنان زیست که از یک قهرمان میتوان توقع بُرد، همان قهرمانی که ناممکنات را ممکن ساخت، قهرمان و فاتح میوند که در برابر نیرو های ما برتانویان رزمید. باید بدانید که علی الرغم دست زشت و ترسناک سرنوشت و تقدیر که وی با آن دست و پنجه نرم کرد، شهزاده هرگز شکایت نکرد و همیشه میگفت، «این اراده خداوند بود. سرنوشت تاریک من در برابر حضور لایزال و مطهر کائینات چیست؛ شهرت، موفقیت و ثروت همه زود گذر و مؤقتی اند. هر نوع قدرت و هر نوع فتح از آن اوست. ما از طرف او آمده ایم و بسوی او رونده استیم.

صبح هنگام روز وفات شان، پسران شان و من در پهلوی بسترش بودیم و پیش از مرگش این کلمات را گفتند، «این وصیت و گواهی من است که من هر آنکسی را بخشیده ام که به من تاوان رسانده است و من از هموطنانم بخاطر نواقص و کمبودی هایم طلب بخشش می کنم، هموطنانی که تا حال مرا دوست دارند و محترم می شمارند. میخوام در پهلوی قبر شیخ حبیب بخاک سپرده شوم و این مرا با آنان افغانانی همراه میسازد که در تبعید فوت کرده اند و در هدیره افغانهای تبعیدی در پشاور بخاک سپرده شده اند. بگذارید قبرم بر سر تپه به اندازه کافی نزدیک مادر وطنم باشد تا نسیم معطر میهمم را به قبرم برساند.» با همین گفته فاتح میوند آخرین نفسش را از سینه

⁵ - Colonel Hewlett

کشید. خانواده و صدها تن از همراهان و هم مینهانش او را با چنان تشریفات سنگین دینی بخاک سپردند که در واقع زبینه و شایسته مقام و بزرگی دومین قهرمان افغانستان در طی قرن نوزدهم بود.»

بعد از مطالعه این نامه ها در حالت اندوه و سوگ، پرندۀ ذهنم در شط زمانهای خاطرات پدرم و خاطراتی که خودم با حواس پنجگانه ام و احساساتم لمس کرده بودم به پرواز در آمد، همه آن چون تصاویر زنده دفتر خاطرات ذهنم به حرکت آمدند، تبادل نظریات و یادداشت های آنروز ها همه بیامد آمدند و در اخیر این سؤال بی آغاز و بی انجام در ذهنم تداعی شد که «این همه، آخرش چیست؟ این همه برای چیست؟»

بیاد دارم که یکی از رسالات بد بین نگرانه ناول نگار روسی لیونید اندرییف⁶ را خوانده بودم و نام آن «زندگی انسان» بود و آنرا در سال ۱۹۰۵م نوشته اند، در یک جای آن، وی می گوید :

«لعنت به هر آنچه‌ای که بمن دادی. لعنت به آنروزی که من در آن زاده شدم. لعنت به آنروزی که در آن زندگی را پرورد گویم. لعنت بر سر تا آخر زندگی ام. همه چیزی را که بمن دادی به روی بی رحم و ستمکارت پس میزنم، ای تقدیر ابله و بی معنی! ملعون باش، ملعون باش برای همیشه! بدان که با فرستادن لعنتم بر تو فاتح میشوم. دیگر چه چیزی از دستت پوره است که بمن بکنی؟ کدام ذره دیگرت هم باقی مانده؟»

این یک کیف نامۀ مخوف حیات است، نفی بی کم و کاست. یک تصویر وحشتناک از سرنوشت انسان! شک نیست که از بین چنین یک ناخرسندی تنها یک انقلاب خونینی میتواند منفجر شود و جرقه های آن به اکناف جهان پراکنده شوند!

اول: در زندگی خود ضمن تحصیلات طبی ام، مطالعات اناتومی انسان، فیزیولوژی، روان شناسی، مطالعاتم در مورد ادبیات کلاسیک، ناولها، تاریخ، دین، میتالوژی (اسطوره شناسی) باز هم ذهنم نتوانست خود را از مسلک طبی ام دور نگهدارد ولی در ضمن مجبور بودم که از لحظات زندگی ام با خانواده ام، دوستانم، از تفریحات و مصروفیاتم مثل باغبانی، موسیقی، سپورت و مطالعه ادبیات و تاریخ لذت ببرم. تاسم جفرسن در اعلامیه استقلال ما به تقدم و اولویت زندگی اشاره کرده که بمن به معنی تکریم و حرمت به حیات است.

دوم: وی به اشیای غیر مادی اشاره می کند یعنی «نظریه» آزادی و این اشاره ایست به عنصر مهم مفهوم زندگی که اراده آزاد، یکی از پیش شرطهای سلوک اخلاقی است.

سوم: تلاش برای کسب خوشی و زندگی پر مفهوم، تنها در اشیای مادی بخاطر زندگی خوب نهفته نیست، بلکه در پر کردن خلا های است که در قلوب ما جا دارند، پر کردن فضای بنیادی ای که در ضرورت روانی ما بخاطر عشق و محبت و برای داشتن و سخاوت موجود است. داشتن احساس منصفانه (عدالت)، ترحم و همدردی و عفو و قدر دانی از زیبایی ای که بتواند زندگی ما را مثل پارچه نفیس بافته شده مالمال از خوشی بسازد.

ما امریکائی ها با داشتن ریشه های عمیق و آرزو های بلند برای آزادی که آنرا اساس راسخ و تکان ناپذیر دیموکراسی خود می پنداریم، به جهان از نگاه امکانات بزرگ می بینیم، امکان بزرگ بودن به معنی مجرد برای هر فرد و در مجموع به مفهوم کلی به تکامل جوامع انسانی. با ساینس و تکنالوژی و آرمانهای ما برای آزادی، حقوق انسانی جهانی و جوهر ارزشهای دیموکراتیک ما، این در سرشت ماست تا برای همه بشریت به آرمان شهر درخشان و جذاب مبدل شویم. شک نیست که چنین یک باور شاد و خرم روزی ما را به مهتاب و ستاره های کرانه های دور به پیش خواهد راند. و بعد زمانیکه خود را از جبر نیروی قهار طبیعت یعنی قوه جاذبه زمین آزاد می سازیم، چشم انداز های نوین و افق های نوینی را خواهیم دید. وقتی از آن کرانه های دور در وجود و قالب نوین افلاکی از ستاره های دور به کره خاکی خود برای بار اول نگاهی می اندازیم آنجاست که خود را یک موجود دیگر در منظر دیگر و بهتر از آن تصویری که کودک خود را بار اول در آئینه تمام نما می بیند و خود را می شناسد، که کی است، ما خود را خوب تر و بهتر خواهیم شناخت. ما بزرگ سالان وقتی کره زمین خود را از آن دور ها چون یگانه ستاره قابل دید و زنده می بینیم، آنگاه خود را عضوی از خانواده بزرگ منحصی مسافرین کشی ای خواهیم شناخت که در فضای بیکران در خانه فیزیکی حقیقی ما شناور است. سر انجام روزی یکتائی بی کسی و تنهائی خود را نه منحصی چیز انتزاعی و مجرد درک خواهیم کرد بلکه ما به چشمان خود دقیقاً خواهیم دید که کی استیم، کجا استیم و به کجا میرویم؟

⁶ - Leonid Andreyev

شاید تصور کنید که من منحيث یک طبيب، باد بانهای کشتی خود را بی فایده در بحر بیکران کائینات باز کرده ام تا قاره های دیگری را بیابم؟ بعد از همه این حرفها شاید شما راست بگوئید. عمر خیام فرموده اند :

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حل معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من
«ترجمه انگلیس: مؤلف»

نمی توانم خود را با هیچ کدام از مکاتب فکری نومید گرایی، آئین نفی مطلق نسیان و سقوط در ژرفای بی پایان تاریکی تطابق کامل بدهم. بلی، وقتهای فرا رسیده است که شاید از ظلم و ستم زمان شکایت کرده باشم :

«ای زمانه

تو ظالم ترین دزد دزدانی

تو جوانی، شادمانی و حسن را چه آسان می ربایی»

خوب بیادم است که روزی با شهزاده افغان در یکی از تفریحگاه های دامنه کوه های همالیا بودم، چشمانش به ارتفاعات شامخ کوه های همالیا دوخته شده بود ناگهان به تپه های سبز و خرم و دره های شاداب زیر نگاه کرد و با صدای نرم خود یکی از اشعار مولانا رومی را خواند :

مرده بودم زنده شدم گریه بودم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

بعد بخاطر خوشنودی روح قهرمان فی البداهه چیزی بزبانم آمد که :

از آن گاهی که جام نور را در موج دریا ریختند
از آن گاهی که دریا را ز بام ابرها آویختند
از آن گاهی که روح پاک را فرمودند «درآ در تن!»
دریا ها به خروش آیند، و نهر ها به جوش
جام حیات با نور الهی ذره به ذره را تا ابد بیپوندند

پایان

یاداشت:

داستان ملالی قهرمان ژان دارک افغانستان، در همینجا به پایان رسید. اما پسگفتار بسیار جالب آن منتظر شما دوستان عزیز است.